

خاستگاه‌های فردی و اجتماعی روان نژندی

تاریخ علم تاریخ احکام اشتباه امیز است. این احکام اشتباه امیز هر چند که نشانگر پیشرفت اندیشه اند در عین حال دارای کیفیتی ویژه اند و ان باروری آنهاست. در ضمن آنها اشتباهات محض نیستند بلکه گفتار هایی هستند که حقیقتشان به سبب تصورات نادرست پنهان مانده و در قالب مفهوم های نا بسند و اشتباه گنجانده شده اند. آنها تصورات عقلانی هستند که در بردارنده بذر راستی اند و با تلاش پیوسته بشر برای کسب دانشی درست و عینی در باره انسان و طبیعت به رشد و شکوفایی می رسند. بسیاری از مفاهیم ژرف انسانی و اجتماعی ابتدا در افسانه ها و داستانهای جنّ و پری بر رخی دیگرند اندیشه های متافیزیکی و برخی نیز در فرضیات علمی که نادرستی آنها پس از يك یا دونسل اثبات شده تجلّی پیدا کرده اند.

درک اینکه چرا سیر تکاملی اندیشه بشر اینچنین بوده چندان مشکل نیست. هدف هر موجود اندیشمند انسانی درک تمامیت حقیقت و فهم کلیت هر پدیده ای است که او را متحیر و سر در گم میکند. انسان تنها يك زندگی کوتاه دارد و نیازمند آنست که در این محدوده کوتاه زمانی تصویری از واقعیت جهان بدست آورد. اما او تنها وقتی قادر به درک این تمامیت می شد که طول عمرش همسان و برابر با طول عمر نژاد انسان می بود. تنها در جریان تکامل تاریخی است که انسان شیوها و تکنیکهای مشاهده را بسط و گسترش می دهد به عنوان مشاهده گر عینی و واقعیت بیشتری کسب می کند و به جمع اوری داده های نو که لازمه شناخت اند می پردازد اگر ادمی در پی شناخت تمامیت باشد. افزون بر این خلایی هست بین آنچه که حتی بزرگترین نوابغ به عنوان حقیقت تجسم می کنند و محدودیتهای دانش که بستگی به رویداد مرحله تاریخی ای دارد که ادمی بر حسب اتفاق در آن زندگی می کند. از انجایی که ما نمیتوانیم در سرگردانی و بلا تکلیفی بسر بریم بوسیله ابزار دانش موجود ولو اینکه این ابزار فاقد ان اعتبار لازم باشد که ماهیت بینش ممکن است داشته باشد برمی کنیم.

هر اکتشافی که شده و خواهد شد تاریخ طولانی دارد و حقایقی که با خود در بر داشته اند راههای بیان اشکارتر و تحریف نشده و فرمول بندی های مناسبتر بوجود آورده اند. گسترش اندیشه علمی چنان نبوده که بسبب اشتباه بودنشان متروک و احکام نوین صحیح تری جایگزینشان شده بلکه این مساله نسبتاً جریان پیوسته تعبیر و تفسیر مجدد احکام پیشین بوده که بدین وسیله شالوده و هسته اصلی شان از عناصر تحریف کننده ازاد شده است. پیشگامان بزرگ اندیشه که فروید از جمله آنهاست بیانگر اندیشه ها و ایده هایی بوده اند که تعیین کننده پیشرفت اندیشه علمی برای قرن ها است. گاهی اوقات نظرپردازان در حوزه فعالیتشان خودشان را با یکی از دو جهتی همسو می کنند که قادر به تما یز بین آنچه که لازم و اساسی و آنچه که غیر اساسی و پیش آمدی است نیستند و سر سخاتنه از کل سیستم استاد دفاع می کنند که بدین گونه جریان

روشنگری و تبیین و تفسیر مجدد را مسدود می کنند یا مرتکب همان اشتباهی می شوند که قادر به تمییز بین اساسی و غیر اساسی نیستند و با همان سر سختی با تئوری های قدیمی مخالفت میورزند و در صدد جایگزینی آنها با تئوری های جدید خودشان بر می آیند. هم نرمش ناپذیری غیر معمول و هم جدیت رایج و معمول هر دو باعث عقیم ماندن سیر تکاملی سودمند بینش استاد میشوند. با وجود این آنچه مهم است تعبیر و تفسیر مجدد تحقیق و بررسی گسترده و فهم اینکه بعضی از مفاهیم بدلیل محدودیت های اندیشه که ویژه آن دوره تاریخی است که آن اندیشه ها برای اولین بار فرمولبندی شدند ملزوماً اشتباه بیان و درک شده اند. علاوه بر این ممکن است گاهی احساس کنیم که نویسنده را بهتر از خودش درک میکنیم ولیکن ما تنها به سبب نور هدایتگر اندیشه های اصلی نویسنده قادر به این مساله هستیم. این قاعده کلی که شیوه پیشرفت علمی بازنگری و تفسیر مجدد اندیشه های بنیادین است تا تکرار یا دور انداختن آنها بدرستی با فرمولبندی های تئوریک فروید سازگاری دارد. به ندرت ممکن است که یکی از کشفیات فروید در بردارنده حقایق بنیادین نباشد و در عین حال مناسب و درخور با گسترشی اساسی فراسوی مفاهیمی که با آن ملبس گشته اند نباشد.

مثال بارزی از این مورد تئوری خاستگاه های روانزندی فروید است. بر این باورم که ما هنوز دانش اندکی در باره آنچه که روانزندی را شکل می دهد داریم و بسی کمتر در باره خاستگاه های آن می دانیم. پیش از آنکه به کسب جوابی قطعی و نهایی امیدوار باشیم باید اطلاعات و داده های بیشماری در زمینه فیزیولوژی انسان شناسی و جامعه شناسی گردآوری گردد. بر این خواهم بود که از نظر فروید در باره خاستگاههای روان نژندی بعنوان مثالی از آن قاعده کلی که بازنگری و تفسیر مجدد متد مفید و کار بردی پیشرفت علمی است استفاده کنم.

فروید اظهار می دارد که عقده اودیپ بصورت توجیه پذیری مرتبط با هسته روان نژندی است. معتقدم که این یکی از بنیادی ترین نظرها در مورد خاستگاههای روان نژندی است منتها فکر میکنم که این نظر بایستی تصحیح و دوبار با نظرگاه ها و باورمندی هایی متفاوت از آنچه فروید در ذهن داشت تفسیر و تبیین گردد. آنچه منظور فروید از گفته اش بود اینستکه پسر بچه بسبب گرایش جنسی که نسبت به مادرش دارد رقیب پدرش میگردد و گسترش روان نژندی عبارت از کوتاهی و قصور به شیوه ای رضایت بخش در رفع و غلبه کردن بر اضطرابی است که ریشه در این رقابت دارد. باور دارم که فروید به درک یکی از بنیادی ترین ریشه های روان نژندی نائل آمد که اشاره به تضاد و کشمکش بین کودک و اقتدار والدین و ناتوانی و سرخورگی کودک در بر طرف کردن این کشمکش به شیوه ای بسنده و رضایت بخش دارد. ولی فکر نمی کنم که رقابت جنسی ضرورتاً عامل این تضاد و کشمکش باشد بلکه این ناشی از واکنش کودک به فشار اقتدار والدین و ترس از آن و فرمانبرداری و اطاعت از آن است. پیش از آنکه به توضیح دقیق این مساله ادامه دهم مایل هستم که دو نوع اقتدار را از هم تمییز دهم. یکی اقتدار عینی و معقول است که بر اساس شایستگی و توانایی فرد در ایفای عمل به درستی در رابطه با امر هدایت و رهبری است که او بر عهده دارد. این نوع اقتدار را می توان اقتدار عقلانی خواند. در تقابل با اقتدار عقلانی اقتدار غیر عقلانی هست که با اساس قدرتی ست که صاحب قدرت بر انهایی که تحت کنترل و نفوذش هستند دارد و ترس و هیبتی که اینان نسبت به صاحب قدرت دارند.

در بیشتر فرهنگها روابط انسانی عمدتاً تحت کنترل و نفوذ اقتدار غیر عقلانی است. مردم جامعه ما همچون بیشترین جوامع با سازگار شدن با نقش اجتماعیشان به بهای واگذار کردن بخشی از اراده اصالت و خودانگیختگی شان در ارتباط با پیشینه تاریخی ایفای نقش می کنند. در حالیکه هر موجود انسانی خود با همه توانایی های بالقوه اش نمایانگر تمامی نژاد انسان است هر جامعه فعال اساساً در جهت حفظ و بقای خویش می کوشد. کارکرد های خاص هر جامعه به وسیله يك سری عوامل عینی اقتصادی و سیاسی که در هر مرحله پیشرفت تاریخی معلوم و مسلم اند تعیین می شوند. کارکردهای جوامع بایستی در چارچوب امکانات و محدودیتهای موقعیت ویژه تاریخیشان باشد. برای آنکه جامعه ای بدرستی عمل کند اعضای آن بایستی در پی کسب چنان منشی باشند که در آنها نیاز به رفتاری را ایجاد کند که بعنوان اعضای آن جامعه یا طبقه خاصی در آن بایستی داشته باشند آنان بایستی خواستار انجام آنچه که عیناً ضروری است باشند فشار بیرونی باید بوسیله اجبار درونی و آن نوع از انرژی انسانی که متوجه ویژگی های منش است.

جایگزین گردد. تا زمانی که بشر به حالت سازمان یافته ای که در آن سود فرد و جامعه یکی است دست نیافته اهداف و مقاصد جامعه به بهایی گزافتر یا ناچیزتر از آزادی و خودانگیختگی فرد حاصل می شود. این هدف بوسیله جریان آموزش و تربیت کودک اجرا می گردد. با وجود آنکه هدف از آموزش و پرورش رشد و باروری توانا بیهای بالقوه کودک است همچنین هدف دیگر آن محدود کردن استقلال و آزادی کودک است تا بدان درجه که لازمه بقای آن جامعه خاص است. با وجود این حقیقت که جوامع با توجه به شدت تاثیر پذیری کودک از اقتدار غیر عقلانی با هم دیگر تفاوت دارند این همیشه بخشی از کار تربیت کودک بوده که اینچنین روی می دهد. در آغاز کودک مستقیماً با جامعه برخورد و تماس ندارد بلکه بواسطه والدینش آشنا می شود که ساختار منش شان و الگوهای آموزشی نمایانگر ساختار اجتماعی است و نیز سازمانی با ماهییتی روانشناختانه از جامعه هستند. سپس چه اتفاقی برای کودک در ارتباط با پدر و مادرش می افتد. او از طریق آنها مواجه با آن نوع اقتداری می کند که در جامعه خاصی که در آن زندگی میکند مرسوم است و این نوع اقتدار گرایش به شکستن و نابود کردن اراده خودانگیختگی و استقلالش را دارد. اما انسان زاده نشده که شکسته و نابود گردد از این روست که کودک به مخالفت با اقتداری که والدینش عرضه می کنند بر می خیزد. او نه تنها برای رهایی از زور و فشار مبارزه می کند بلکه برای آزادی خود بودن انسان بالغی بودن و آدمکی بی اراده نبودن نیز مبارزه میکند. بعضی از کودکان موفقتر از بقیه هستند بیشترین آنها در مبارزه شان برای آزادی تا اندازه ای شکست می خورند. شیوه ها و عواملی که سبب این شکست و سر خوردگی می شوند گوناگون اند اما هر چه که هستند زخمه های بجا ماند از شکست کودک در مبارزه علیه اقتدار غیر عقلانی در اساس و بنیاد هر روان نژندی یافت میشوند. مهمترین علایم این آسیب دیده گی تضعیف و فلج شدن اصالت و خودانگیختگی شخص است. ناتوان شدن خود راستین و جایگزین شدن خود کاذب بطوری که احساس من هستم مبهم و کسالت آور می شود و با تجربه خود به عنوان مجموعه انتظاراتی که دیگران از من دارند جایگزین شدن دگر و ابستگی بجای خودبستگی و استقلال و مبهم بودن یا به عبارت دکتر سالیوان کیفیت در هم برهمی تمامی تجارب میان فردی

پیشنهاد من مبنی بر اینکه تبیین و تفسیر عقده اودیپ نه بر اساس بر ایند رقابت جنسی کودک با والد همچونش بلکه بعنوان مبارزه کودک در مقابل آن نوع از اقتدار غیر عقلانی که بوسیله والدینش عرضه می شود در بر دارنده این نیست که عامل جنسی نقش مهمی ایفا نمی کند بلکه منظور عدم تاکید بر امیال زنای با محارم کودک و نتایج اسفناکشان و گناه نخستینش و مورد توجه قرار دادن نفوذ بازدارنده والدین بر فعالیت بهنجار جنسی کودک است. اعمال فیزیکی کودک پیش از همه امور تخلیه شکم و سپس امیال و خواستهای جنسی اش با ملاحظات و مراقبتهای اخلاقی تحت کنترل قرار می گیرد. کودک طوری تربیت میشود که به خاطر این اعمالش احساس گناه کند و از انجامی که انگیزش جنسی در هر شخصی از همان او ان کودکیش به بعد وجود دارد این خود منبع دائمی احساس گناه میشود. کارکرد این احساس گناه چیست کار آن در هم شکستن اراده و تسلیم و توسری خور بار آوردن کودک است. هر چند که والدین از این بطور غیر عمدی بعنوان ابزاری برای مطیع کردن کودک استفاده میکنند. برای خرد و در هم شکستن هر فردی هیچ چیزی کارگرتتر از مجرم و محکوم کردن او به سبب شرارت و پستی اش نیست. هر چه بیشتر کسی احساس گناه کند بیشتر وابسته و سر سپرده میشود چرا که صاحبان اقتدار قدرت خویش را به وسیله حق متهم کردن نشان داده اند. آنچه را که بعنوان احساس گناه ظاهر میشود در واقع ترس ناخشنود کردن و رنجش انانی است که فرد از آنها وحشت دارد. این احساس گناه را بیشترین مردم بعنوان مشکلی اخلاقی تجربه کرده اند و این در حالی است که مساله اصلی اخلاقی یعنی تحقق یافتن توانایی های بالقوه فرد از نظر دور مانده. گناه فقط به بنا فرمانی کردن تقلیل یافته است و همچون خود تخریبی در مفهوم اصیل اخلاقی احساس نمیشود. در جمع بندی موضوع میتوان گفت که شکست در مبارزه علیه اقتدار شالوده روان نژندی را تشکیل می دهد و نه میل زنای با محارم کودک بلکه ننگ و کراهتی که مرتبط با مساله جنسی است در زمره عواملی است که سبب در هم شکستن اراده اش میشود. فروید تصویری از پی امد لزوما تراژیک یکی از بنیادی ترین امیال کودک ساخته است که امیال زنای با محارم اش اجباراً عقیم و سرکوب میگردد و کودک را مجبور به نوعی از تسلیم و سرسپردگی میکند. آیا هیچ دلیلی نداریم که فرض کنیم این نظریه به شیوه ای مبهم و غیر مستقیم بیانگر بدبینی عمیق فروید نسبت به هر گونه بهبودی اساسی در سرنوشت آدمی و باورش به سرشت چاره ناپذیر اقتدار غیر عقلانی است؟ با این وجود این طرز تلقی تنها يك جنبه از فروید است. در عین حال او

انسان‌یست که گفت «از زمان بلوغیت به بعد فرد انسانی بایستی خود را وقف وظیفه بزرگ ازادی خویش از والدین کند»؛ او انسان‌یست که شیوه‌ای درمانی ایجاد کرد که هدفش استقلال و ازادی فرد است. هر چند که شکست در مبارزه برای ازادی همیشه منجر به روان‌نژندی نمی‌شود. در واقع اگر این حقیقت داشت ما میبایستی اکثریت بزرگ مردم را روان‌نژند می‌پنداشتیم. پس آن شرایط خاصی که پیامدهای روان‌نژدانه این شکست را فراهم می‌آورند کدامند؟ شرایط ویژه‌ای وجود دارند که می‌توانم تنها به ذکر چند مثال بپردازم. کودک مکن است که بیشتر از دیگران وسیعتر و کاملتر در هم شکسته شود؛ و تضاد بین اضطرابش و خواستها و امیالش عمیقتر و غیرقابل تحملتر گردد؛ و یا اینکه ممکن است کودک احساس ازادی و اصالتی در خودش پرورانده باشد که از مال یک شخص معمولی بیشتر باشد و در این صورت شکست و ناکامی بسی غیر قابل قبولتر خواهد بود. ولیکن ترجیح میدهم که بجای برشمردن دیگر شرایط بوجودآورنده روان‌نژندی سوال را با پرسش از شرایطی که جابجایی این واقعیت است که عده زیادی از مردم با وجود شکست در مبارزه فردیشان برای ازادی روان‌نژند نمی‌شوند برگردانم.

بجاست که در اینجا بین دو مفهوم کاستی و روان‌نژندی تمییز قایل شویم. اگر شخصی در دست یافتن به ازادی خودانگیزگی تجربه‌ای راستین از خود ناکام شود ممکن است چنان قلمداد شود که دارای کاستی شدیدی است مشروط به اینکه ما ازادی و خودانگیزگی را هدفهای معقول و عینی بدانیم که هر موجود انسانی در صدد کسب آن باشد. اگر چنین هدفی بوسیله اکثر اعضای جامعه‌ای کسب نشده باشد در انصورت با پدیده کاستی اجتماعی سروکار خواهیم داشت. فرد در این امر با اکثریت سهیم است و از آن بعنوان یک کاستی ناآگاه است و امنیتش به وسیله تجربه متفاوت بودن از دیگران یا اگر بتوان گفت تجربه رانده شدن از دیگران تهدید نمی‌شود. آنچه را که او از پرمایگی و احساس راستین خوشبختی ممکن است از دست داده باشد با امنیت همرنگی با بقیه نوع بشر بطوریکه آنها را میشناسد. جبران می‌کند. حقیقت اینست که کاستی ویژه‌اش ممکن است به وسیله فرهنگش تا حد فضیلتی ارتقایابد و در این صورت به او احساسی افزون از کامیابی دست دهد. نمونه‌ای از این دست احساس گناه و اضطرابیست که دکترین‌های کالوین در ادمیان برانگیزت. شخصی که غوطه‌ور در احساس ناتوانی و ناشایستگی‌اش است در تردید پایان‌ناپذیر اینکه آیا او محکوم به جزای ابدی است یا فارغ از آن کسیکه ناتوان از هرگونه لذت اصیل است و خود را تبدیل چرخ دنده ماشینی کرده است که بایستی در خدمتش باشد میتوان گفت که کاستی شدیدی دارد. این کاستی که بصورتی فرهنگی الگو و سرمشق شده بسیار ارزشمند تلقی میگردد و فرد را از دچار شدن به روان‌نژندی که او در فرهنگی که در آن این کاستی برایش در بر دارنده احساس ژرف بی‌کفایتی و انزواست مصون میدارد.

اسپینوزا (در کتاب اخلاق) مساله کاستی الگو شده بصورت اجتماعی را خیلی روشن تبیین کرده است. می‌گوید «بیشتر مردمان با همسانی زیادی دچار انفعالی یک‌جور میشوند. تمامی حواسشان چنان متأثر از ابژه‌ای شده که آن را حاضر و موجود می‌پندارد گرچه در واقع اینطور هم نباشد. اگر در گاه بیداری چنین حالی بر او عارض شود دیوانه و مجنونش می‌پندارند..... اما اگر از مندی تنها دل مشغولی‌اش مال و ثروت جاه‌طلبی باشد کسی اینها را ناسالم نمی‌پندارد بلکه رنجش اور. گرچه ادمی برای داشتن چنین صفاتی نکوهش شده ولیکن حقیقت امر آنکه از جاه‌طلبی و مانند اینها اشکال عدم سلامت نفسی اند هر چند که معمولاً کسی بدیده بیماری بدان‌ها نمی‌نگرد.» این واژگان که چند صد سال پیش نوشته شده اند هنوز هم در بر دارنده حقیقت اند با این وجود امروزه کاستی که به شیوه‌ای فرهنگی الگو شده تا چنان حدی گسترش یافته که بطور کلی دیگران از او آزار دهنده و حقارت‌آمیز در نظر گرفته نمی‌شوند. امروزه ما به ادمی بر می‌خوریم که همچون آدمکی مکانیکی و بی‌اراده هم عمل میکند هم احساس چرا که هرگز تجربه چیزی را که واقعا از او اوست نمیکند چرا که خودش را تماماً همچون کسی تجربه می‌کند که او انتظار می‌رود باشد چرا که لبخند را جایگزین خنده کرده است و گیهای بی‌معنی را جایگزین سخن‌گویا و اندک‌نومیدی جای رنج کشیدن واقعی را گرفته است. در مورد چنین شخصی دو حکم می‌توان داد. یکی آنکه او از کاستی خود انگیزگی و فردیت را رنج میبرد که علاج‌ناپذیر بنظر می‌رسد. در عین حال ممکن است گفته شود که او اساساً با هزاران کس دیگری که در همین موقعیت هستند اختلافی ندارد. کاستی ایجاد شده بوسیله الگوی فرهنگی بیشترین آنها را از دچار شدن به روان‌نژندی در امان نگه می‌دارد. در مورد بعضی‌ها الگوی فرهنگی کارساز نیست و این کاستی همچون روان‌نژندی حادی ظاهر می‌شود. اینکه الگوی فرهنگی در این گونه موارد توانایی ممانعت از شیوع روان‌نژندی مشهودی را ندارد در اکثر موارد بایستی بوسیله ساختار ویژه و شدت تضادهای فردی تبیین گردد. بیشتر از این به این بحث نمی‌پردازم. نکته‌ای که می‌خواهم به آن تکیه کنم ضرورت پرداختن از

مساله سرچشمه های روان نژندی به مساله ریشه های کاستی الگو شده فرهنگی و نیز اسیب شناسی بهنجاری است

این هدف گویای انست که روانکاو صرفا نباید در پی سازگاری مجدد فرد روان نژند با جامعه اش باشد. او همچنین بایستی به شناخت بهنجاری ایده ال فرد که ممکن است در تناقض با هدف تحقق خودش بعنوان موجودی انسانی باشد نیز پردازد. به اعتقاد نیروهای مترقی خواه در جامعه است که چنین تحقق امکان پذیر است و اینکه علایق جامعه و فرد نبایستی برای همیشه در تعارض با هم دیگر باشند. روانکاوی اگر از مساله انسان بدور نگردد در این رهیافت کمک مهمی می کند. این کمک و همیاری که ورای گستره تخصص پزشکی می رود بخشی از بصیرتی بود که فرید داشت

American Sociological Review (Vol IX, No. 4, August 1944) (در این مقاله که اولین بار در چاپ شد فروم برای نخستین بار سخن از کاستی های الگو شده فرهنگی بمیان می آورد که بایستی از روان نژندی فردی و اسیب شناسی بهنجاری تمیز داده شوند. دو پاراگراف از این مقاله در کتابش جامعه سالم (گنجانده شده است) 1955a, Chapter 2

International Erich Fromm Society, Vol. 3: Arbeit - Entfremdung - Charakter, Munster: LIT-Verlag, 1994, pp. 231-237.

Translated into Persian by
Reza Esmailpour
Stockholm, September 2003